



نمایشنامه

یادگار

جنسیت : پسرانه

ویژه : دانش آموزان مقطع متوسطه اول

موضوع: لزوم حفظ میراث ماندگار انقلاب اسلامی

درباره نمایشنامه:

این نمایشنامه حدود ۲۰ تا ۳۰ دقیقه وقت لازم دارد و دکور صحنه شامل یک ماشین قراضه است که در اینجا می توان بنا به ابتکار از هر وسیله یا نشانه ای که مفهوم ماشین قراضه را برساند استفاده کنید. به عنوان مثال می توان این کار را با ساخت ماکت یک اتومبیل با استفاده از فوم و یا صرفاً با قرار دادن چهار عدد صندلی و ایفای نقش، انجام داد.

این نمایشنامه با مطرح کردن یک سوژه که ماشین قراضه‌ای است شروع می‌شود که نماد آثار و دستاوردهایی است که دارد به فراموشی سپرده می‌شود. شاید گذر زمان و بی‌توجهی و عدم مطالعه، موجب این فراموشی شده باشد.

نمایشنامه به ضرورت حفظ آثار و یادگارهای انقلاب اسلامی و انتقال آن به نسل های بعدی می‌پردازد.

شخصیت‌های نمایش:

- ۱- امیر
- ۲- مهدی
- ۳- سعید
- ۴- محسن

صحنه:

نوری رنگ پریده.

در انتهای صحنه ، بقایای یک ماشین نیم سوخته.

مکان ، یک خرابه و یا جایی مانند آن

تاریکی برای چند لحظه فضا را دربر می گیرد.

در بازگشت نور ، امیر و مهدی جلوی صحنه ایستاده اند. امیر با دست جلوی چشم های مهدی را گرفته است. محسن و سعید

در انتهای صحنه ، ماشین را برای سوار شدن آماده می کنند. امیر ، مهدی را رو به تماشاگران نگه می دارد و بعد دستش را از

روی صورت او کنار می کشد.

امیر: هر موقع گفتم ، تا ده بشمار ، بعد سرت رو برگردون

مهدی: خیلی خب

امیر: (به سعید و محسن) آماده اید؟

حمید: اینو ببین... یه بچه است...

سعید و محسن: (سوار ماشین می شوند) ما حاضریم

امیر: خب ، (به مهدی) شروع کن

مهدی مشغول شمارش می شود. امیر در جمع بچه ها جای راننده ماشین می نشیند و ادای استارت زدن در می آورد... ماشین روشن می شود و بچه ها با ماشین شروع به حرکت خیالی می کنند. پس از چند لحظه مهدی سرش را برمی گرداند و محو تماشای بازی بچه ها می شود.

سعید: کجا میری امیر؟

امیر: دوست داری بریم کجا؟

سعید: شمال ، دریا ، قایق سواری. (ادا در می آورد)

امیر: برو بریم. (ادا در می آورد)

محسن: من میگم بریم دریای جنوب ، بندر عباس

سعید: دریای شمال باصفا تره

محسن: دریا که با دریا فرقی نداره (به امیر) امیر چون بیچ طرف جنوب

سعید: اگه فرقی نمیکنه ، خب بریم شمال

محسن: میدونی ، اگه بریم بندر میتونیم کلی جنس بیاریم

سعید: تو فکر پول درآوردن هستی نه تفریح

محسن: هم تفریح میکنیم هم پول در میاریم. مگه بده؟

امیر: بالاخره جنوب یا شمال؟

سعید: شمال

محسن: نخیر. جنوب

امیر: (ترمز می کند) حالا که می خواین دعوا کنین ، اصلا هیچ کجا نمیریم

سعید: (به محسن) همه اش تقصیر توئه

امیر: خیلی خب بابا تموم شد. ناسلامتی ما امروز آقا مهدی رو آوردیم که با ماشینمون آشنا کنیم. شما که پاک آبروی ما رو بردین!

مهدی: (در حالی که اطراف ماشین می چرخد) خواهش می کنم. این حرفها چیه؟(حواس به ماشین است)

امیر: (به طرفش می رود) به نظرت چطوره؟

مهدی: چی بگم؟

امیر: قبول دارم. نوی نو نیست. اما کار ما رو راه می اندازه

مهدی: کار؟

محسن: یعنی بازی دیگه ، مگه کار دیگه ای هم داریم؟(ادای بازی کردن در می آورد)

مهدی: آهان ، فهمیدم

امیر: اگه ان شا الله تو این محله موندگار شدی ، هرروز صبح اول صبح قرارمون همینجا

مهدی: واسه چی؟

امیر: واسه بازی دیگه ، ما که سرگرمی دیگه ای نداریم.

سعید: همه این محله هست و یه ماشین قراضه و داغون

مهدی: یه ماشین قراضه و داغون؟

(مهدی از ماشین از فاصله می گیرد و به فکر فرو می رود)

امیر: ازش خوشت نیومد؟ مهم نیست چند وقت دیگه بهش عادت می کنی.

محسن: تازه باید خدا رو شکر کنیم که همین هم تا حالا مونده ، وگرنه اگه چند وقت دیگه بیان ببرنش خدا میدونه ما باید چی کار کنیم

مهدی: این ماشین چند وقته اینجاست؟

امیر: (با تعجب) برا چی می پرسی؟

مهدی: همینطوری

امیر: خیلی وقته ، از موقعی که یادمون میاد

محسن: ما با این ماشین بزرگ شدیم. از بچگی. برا همین می ترسیم مبادا ببرنش.

سعید: ول کنین این حرفها رو بیاین بازمون رو بکنیم

امیر: که دوباره دعوا کنین؟

سعید: خب یه بازی دیگه می کنیم

امیر: چی بازی؟

سعید: چه میدونم ، یه بازی دیگه. مهدی هم میاد مگه نه؟

امیر: (به مهدی) حاضری بازی کنی؟

مهدی سکوت می کند

محسن: چی میگی؟ میای یا نه؟

مهدی: من یه خورده خسته ام

محسن: بازی کن ، سرحال میای

مهدی به طرف ماشین می رود و نگاهش می کند

امیر: به چی نگاه میکنی؟

مهدی: این ماشین مال کیه؟

بچه ها با تعجب بهم نگاه میکنند

امیر: دست بردار مهدی

مهدی: جدی میگم مال کیه؟

محسن: آگه ازش خوشت اومده مال تو

مهدی: (دلخور) نمی خواهید بگید؟

امیر: مال هیچکس نیست. برای چی می پرسی؟

مهدی: یعنی صاحب نداره؟

امیر: آگه صاحب داشت که به این روز نمی افتاد

مهدی: بالاخره باید یه کسی آورده باشدش اینجا. خودش که نیومده

محسن: معلومه که یکی آوردتش

مهدی: کی؟

محسن: مردم

مهدی: مردم؟

محسن: یه مدت توی کوچه پشتی بود ، بعد هم مردم آوردنش اینجا توی این خرابه

امیر: مهدی بی خیال. اهل بازی هستی؟ (دست او را می کشد)

مهدی: بازی؟

محسن: بازی میکنی؟

مهدی: نمیتونم

محسن: نمیتونم یعنی چه؟

مهدی: حواسم سرجاش نیست

امیر: طوری شده؟

مهدی به طرف ماشین می رود

محسن: باز که رفتی تو نخ اون ابوقراضه. چی میخوای از جونش؟

مهدی: میخوام بدونم مال کیه

امیر: چقدر مهمه مال کی باشه؟

مهدی: برای شما شاید هیچی. اما برای من خیلی مهمه

سعید: من که سر در نمی آورم

محسن: راستش رو بگو نکنه ما رو گرفتی ناقلا

امیر: (می خندد) دست بردار مهدی. از اون موقع که من یادم میاد این ماشین توی همین محله افتاده بود و بچه ها از سر و کولش بالا می رفتن و با اون بازی میکردن. هیچکس هم تا حالا سراغش رو نگرفته که ما بفهمیم صاحب داره یا نه

مهدی: اون حتما یه صاحبی داشته. قبول ندارین؟ یه نفر که مدتها از اون استفاده می کرده. شاید هم کارهای مهمی باهاش انجام میداده. اما حالا به هر دلیلی. نمیتونه بیاد سراغش...

محسن: شاید هم نمیخواد بیاد

مهدی: برای چی؟

محسن: چون به دردش نمیخوره. تو فکر میکنی اگه این ماشین قراضه صاحب داشت ، با این اوضاع میومد سراغش؟

سعید: شما هم سر چه چیزهایی بحث می کنید. اخه یه ماشین قراضه که ارزش نداره.

مهدی: شاید برای یه نفر ارزش داشته باشه

امیر: منظورت چیه مهدی؟ چرا حرفت رو درست به ما نمیگی؟

مهدی: من یه نفر رو می شناسم ، سالهای ساله دنبال یه ماشین می گرده. یه ماشین که خیلی براش ارزش داره

محسن: این که چیز تازه ای نیست. من خیلی ها رو می شناسم دنبال ماشین هاشون می گردن. همین دایی من ، چهار پنج سال پیش ماشینش رو دزدیدن. هنوز هم وقتی یه بی ام و آلبالویی می بینه میگه نکنه همون باشه!

مهدی: ولی ماشین اون دزدیده نشده

سعید: چی شده پس؟

مهدی: من هم همین رو میخوام بدونم

امیر: اون ماشین که میگی چطوری بوده؟

مهدی: درست نمیدونم

امیر: یعنی مطمئن نیستی که این همون باشه؟

مهدی: نه. ولی نمیدونم چرا وقتی دیدمش ، فکر کردم خودشه

محسن: همچین چیزی ممکن نیست. میدونی این ماشین چند ساله اینجاست؟

مهدی: میدونی اون چندساله داره دنبالش می گرده؟

امیر: حالا این کسی که میگی می شناسیش ، کی هست؟

مهدی: مگه فرقی میکنه کی باشه؟

سعید: اون ، برای چی این همه سال دنبال...

مهدی: گفتم که چون براش خیلی ارزش داره

محسن: به ماشین که حالا معلوم نیست به چه روزی افتاده؟

مهدی: اون فقط یه ماشین نیست!

محسن: پس چیه؟

مهدی: یه یادگار

امیر: یادگار؟

بچه ها بهم نگاه می کنند و ساکت می مانند. مهدی بار دیگر به طرف ماشین می رود و اینبار با وسواس بیشتری آن را برانداز می کند

محسن: اگر این ماشین همونی باشه که میگی ، فکر میکنی با این وضع به چه درد اون میخوره؟

مهدی: شما معنی یادگاری رو نمی فهمین ، اون هم یادگاری پدری که هیچوقت ندیدینش(به سمت بچه ها برمی گردد) اون پدرش رو هیچ وقت ندیده اما از وقتی یادش میاد بهش گفتن وقتی تو خیلی کوچیک بودی ، یه روز پدرت برای کار مهمی با ماشینش اومد شهر و دیگه برگشت. چندماه بعد معلوم شد توی درگیری های انقلاب کشته شده... فکرش رو بکنین یه نفر سالهای ساله دنبال ماشین پدرش می گرده ، اونوقت شما توی تمام این مدت با این ماشین بازی میکردین و یه بار از خودتون نپرسیدین از کجا اومده و مال کیه؟

امیر: تو اشتباه میکنی مهدی

مهدی: اشتباه؟ شاید

محسن: امیر راست میگه اینطورها هم که تو فکر میکنی نبوده. البته من قبول دارم که ما توجه زیادی به اون ماشین نداشتیم. ولی خیلی دوست داشتیم بدونیم از کجا اومده

سعید: من همیشه بخاطر بازی با این ماشین سرزنش شدم. هر اتفاقی که برام می افته پدر و مادرم ناراحتیشون رو سر این ماشین خالی میکنن(بازی میکند) بچه ای که صبح تا شب با ماشین قراضه ها بازی کنه باید هم درسش بد بشه... برو ، برو باز هم با ابوقراضه بازی کن ، آخه پدرت روی گنج نشسته. بچه ، آخه من از کجا بیارم هفته ای یه دست لباس برات بخرم؟ آخه بچه ، مگه من چون زیادی دارم هرروز لباس های سیاه و چرک تو رو بشورم؟ کی میشه بیان این آهن پاره رو بپرن و مارو خلاص کنن؟ من راجع به این ماشین همه جور سرزنش و بد و بیراه از پدر مادرم شنیدم اما یه بار نشنیدم بهم بگن اون مال کی بوده و از کجا اومده

مهدی: تو تا حالا ازشون پرسیدی؟

سعید: میدونستم اگه بپرسم بهم چی میگن...(بازی میکند) بازم اون ماشین؟ بچه تو کی میخوای دست از این بازی گوشتی ها برداری؟

محسن: این حرفها رو همه بزرگترها می زنن: تو خودت هم اینو می دونی. اونا فکر می کنن هر کاری ما می کنیم،بچه بازی. به همین خاطر هیچ وقت نشده در مورد یه مسئله،جواب درست و حسابی بهمون بدن... تو خیال می کنی ما خودمون نمی خواستیم بدونیم این ماشین از کجا اومده تو این خرابه و مال کیه؟

مهدی: اینا دلیل نمی شه که شما چیزی ازشون نپرسن.

امیر: ولی ، پرسیدیم!

مهدی:واقعا؟!

بچه ها قدری به هم نگاه می کنند و بعد با اشاره یامیر،خاطره ای را بازی می کشند.]

محسن نقش یک بنگاهی را می گیرد و شروع می کند به شمردن پول.]

محسن: (در نقش بنگاهی)چهل،چهل و یک،چهل و دو،...

امیر و سعید:سلام!

محسن: چهل و سه،چهل و سه،سلام،چهل و چهار،چطوری؟

امیر و سعید: خیلی ممنون.

بنگاهی: چهل و پنج و چه عجب اینورا و چهل و شیش و چهل و ...

امیر: یه سؤال داشتیم!

بنگاهی: چهل و هفت، در خدمتم، چهل و هشت، چهل و هشت...

سعید: می خواستیم در مورد اون ماشین یه سؤال بپرسیم.

بنگاهی: [به داخل بنگاه نگاه می کند.] کدوم ماشین؟

سعید: اون ماشین که توی خرابه افتاده.

بنگاهی: اون که به درد نمی خوره.

امیر: ما می خواهیم برای موضوع انشا در مورد اون تحقیق کنیم. شما یادتون میاد کی اون ماشین رو گذاشته اونجا؟

بنگاهی: اون تو کوچه پشتی بود. بعد مردم واسه اینکه از سر و صدای بچه ها خلاص بشن بردنش توی خرابه؟

سعید: توی کوچه پشتی چیکار می کرد؟

بنگاهی: والا درست خاطریم نیست. چون اون وقتها اعتصاب بود و خب ما تعطیل بودیم، ولی می گن: روزی که گاردی های شاه ریختن توی این محل، صاحب این ماشین اتفاقا توی این محله کاری داشته. گاردی ها فکر می کنن ماشین انقلابی هاس. واسه همین آتیشش می زنن. صاحب ماشین هم اون رو ول می کنه و در می ره. بعضی هام می گن زخمی می شه و می برنش. خلاصه، دیگه هم ازش خبری نمی شه که نمی شه. شاید هم فکر می کرده ماشین به دردش نمی خوره که نیومده سراغش، کسی چه می دونه؟

[بچه ها لحظه ای به فکر فرو می روند. سعید جلوی امیر می ایستد و صحنه عوض می شود و سعید در حالی که امیر را معلم مدرسه فرض کرده است، دستش را به علامت اجازه گرفتن بالا می آورد.]

سعید: آقا اجازه، ما از هر کسی در مورد ماشین می پرسیم یه چیزی می گه. یکی می گه صاحبش از این جا رد می شده یکی می گه داشته اعلامیه می برده. یکی می گه خودش جزو انقلابی ها بوده و گاردی ها دنبالش بودن.

محسن: آقا بعضی هام می گن داشته چند تا از انقلابی ها رو فراری می داده ...

سعید: راجع به اینکه چی به سرش می آد هم، هیشکی درست نمی دونه آقا، بعضی ها می گن فرار کرده، بعضی هام میگن زخمی شده ... یه عده هم می گن آقا، ما دیدیم شهید شده!

محسن: آقا بالاخره ما تو انشامون چی بنویسیم؟

امیر: (در نقش معلم) این خیلی طبیعیه.

سعید: یعنی چی طبیعیه آقا؟!

معلم: ببینید بچه ها ، اتفاقی که برای اون ماشین و راننده اون افتاده یه اتفاق ساده و معمولی نبوده. ضمنا نباید فراموش کنید که این اتفاق در یک شرایط و موقعیت عادی پیش نیومده. پس در یک چنین شرایطی، طبیعی یه که هیچ کس درست به خاطر نیاره که چی پیش اومده. چرا؟ چون هیچ کس نمی تونسته دقیقا شاهد ماجرا باشد و تازه کسی اون راننده رو نمی شناخته، پس چطور می شد فهمید که یه انقلابی بوده یا یه آدم دیگه؟

محسن: حالا ما چیکار کنیم آقا؟

معلم: به نظرم بهتره شما تمام نظرات مردم رو انشاتون منعکس کنین. به هر حال من فکر می کنم هیچ کدوم اینها هم که نباشه، حداقل شما به اطراف خودتون دقت کردین و همین، کار ارزشمندیه.

مهدی: (بطرف ماشین می رود.) پس ممکنه خودش باشد.

(به ماشین دست می کشد و با خود زمزمه می کند.)

امیر: مهدی چی شده؟!

مهدی: مادرم می گفت اون روزها شهر حسابی شلوغ شده بود. مردم توی خیابون ها ریخته بودن و علیه ظلم شاه قیام کرده بودن. به همین خاطر پدرم هر روز با ماشینش می یومد شهر ، مادرم می گه : نمی دونستم چیکار می کرد، اما همیشه می گفت کار مهمی دارم. بهش می گفتم شهر ناامنه دارن مردم رو می کشن. می گفت اگر ناامنه، مال همه اس منم یکی از مردم... من هیچ وقت نه اون رو دیدم نه ماشینش رو، اما همیشه آرزو داشتم یه روز پیام شهر و همه جا رو بگردم شاید بتوانم اثری ازش پیدا کنم.(به ماشین نگاه می کند.) هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری ببینمش!

(روی زمین می نشیند و زانوهایش را بغل می گیرد.)

امیر: (کنارش می نشیند.) بین مهدی ، تو که هنوز مطمئن نیستی این ماشین همون ماشین پدرت باشه ، مطمئنی؟

محسن: امیر راست می گه. توی شهر به این بزرگی، ممکنه خیلی از این ماشین ها افتاده باشه و کسی از صاحبانش خبر نداشته باشه.

سعید: درسته ، از کجا معلوم همین یکی ماشین پدر تو باشه.

مهدی: چه فرقی می کنه؟

محسن: چطور فرق نمی کنه؟

مهدی: اگه این ماشین، مال پدر من نباشه، مال یکی دیگه اس، یه پدر دیگه. مگه غیر از اینه که یادگار اون روزهاست؟ شما همه یادگاری هاتون رو همینطور نگه می دارین!

امیر: تو فکر می کنی، باید با اون چیکار می کردیم؟

مهدی: نمی دونم.

محسن: این ماشین هر جای دیگه هم بود به همین روز می افتاد. شاید هم بدتر از این می شد.

مهدی: آره، شاید حق با تو باشه. ولی فکرش رو نکنین یه روزی میاد، که بچه های محل در مورد این ماشین، همین چیزها رو هم نمی دونن. یعنی اون موقع دیگه ماشینی وجود نداره که کسی در موردش سؤال کنه.

سعید: من می گم بیائین این ماشین رو. مثل روزهای اولش تمیز و مرتب کنیم.

امیر: راست می گه، از این به بعد، هر بچه ای هم در مورد اون سؤال کرد، ما همه چیز رو براش می گیم.

محسن: ولی اگه یه روز خواستی این خرابه رو ازمون بگیرن چی؟

سعید: خب نمی گذاریم.

محسن: چطور نمی گذاریم؟ مگه دست خودمونه؟ این زمین صاحب داره.

امیر: حالا که فعلا کسی نیومده سراغش. تو می گی چون ممکنه ازمون بگیرن، بذاریم همینطور بمونه؟

محسن: خیلی خب، هر چی شما بگیرن. ولی بهتره ببینیم مهدی چی می گه.

مهدی: این چیزهایی که شما می گین خوبه، اما...

امیر: اما چی؟ اگه نظر دیگه ای داری بگو.

مهدی: نه، نظر دیگه ای ندارم. ولی می دونین توی این شهر یادگاری های دیگه ای هم هست.

محسن: یادگارهای دیگه؟

مهدی: آره. من فکر می کنم، آدمهای زیادی بودن که برای ما کارهای بزرگی کردن، اما یادگارهاشون داره از

بین می ره.

سعید: از دست ما چه کاری برمیاد؟

مهدی: باید به فکر اون ها هم باشیم.

امیر: تو فکر می کنی چطور می شه همه اون ها رو حفظ کرد؟

مهدی: نمیدونم. (رو به تماشاگران) از ما فقط همین کار برمیاد. ولی حتما راه های دیگه ای هم هست. اما ما

چقدر درباره این آدم ها و اتفاقات می دونیم؟ تا حالا برای پیدا کردن حقیقت ، دو تا کتاب خوندیم؟